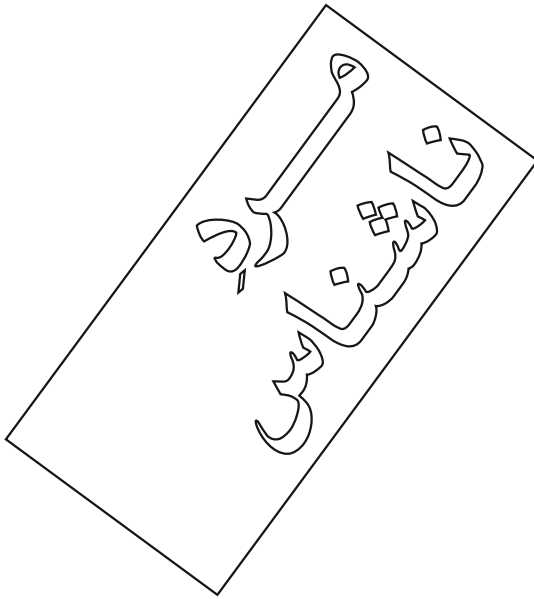


# المور لئونارد

ترجمه سیامک دل آرا



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

## فصل یکم

زمانی یکی از دوستان رایان<sup>۱</sup> به او گفته بود: «درسته، ولی عوضش این طوری کسی باهات بدرفتاری نمی کنه.»

رایان هم در جواب گفته بود: «نمی دونم، با این اوضاع و احوال، شایدم وقتشه که یک نفر باهام بدرفتاری کنه.»

این مکالمه چند سال قبل انجام شده بود. رایان از این مکالمه به عنوان تلنگری یاد می کرد که موجب شده بود تنبلی را کنار بگذارد و تلاش کند.

خواهرش رایان را به محل برگزاری حراج ماشین های اداره پلیس دیترویت رساند. رایان یک فورد کوگر دورنگ - سفید و بلوطی - مدل ۱۹۷۰ به قیمت دویست و پنجاه دلار خرید. خواهرش از آن ماشین خوشش نمی آمد چون روی در سمت راننده جای چهارتا گلوله بود. رایان جای گلوله ها را نه تنها ایراد نمی دانست، بلکه از آن ها خوشش هم آمده بود.

دیک اسپید<sup>۲</sup>، دوست رایان، که او را در جریان برگزاری حراج ماشین

---

1. Ryan

2. Dick Speed

گذاشته بود، افسر اداره آگاهی واقع در خیابان بوبین<sup>۱</sup>، شماره ۱۳۰۰ بود. اسپید که موهایی بلند داشت، شلوار جین پوشیده بود و کلتش از زیر کت چرمی اش پیدا بود، مجتمع قضایی فرانک مورفی<sup>۲</sup> را به رایان نشان داد و در مورد نحوه فعالیت این مجتمع و وظایف ماموران ابلاغ حکم و احضاریه توضیحاتی داد. اسپید گفت: «اگر با رانندگی توی شهر در تمام ساعات روز مشکلی نداری، از پس این کار برمی آیی.» آن طور که اسپید می گفت کار چندان سختی به نظر نمی آمد.

ملاقاتی با چند نفر از ماموران ابلاغ حکم داشت تا ببیند ظاهر آنها باقیه چه تفاوتی دارد. متوجه چیز خاصی در ظاهر آنها نشد. ظاهرشان درست مثل کارکنان خط تولید اتومبیل و یا پیک‌های خشکشویی بود. فقط یکی شان با بقیه فرق داشت؛ جی والت<sup>۳</sup> که یهودی بود و چاق و کوتاه قد و لباس غیررسمی پوشیده بود. به نظر می رسید او همه کارکنان مجتمع قضایی را می شناسد. رایان متوجه نشد چه چیزی اعتماد به نفس جی والت را آن قدر بالا برده بود.

رایان سی و شش سال داشت و این نگرانی به سراغش آمده بود که نکند وصله ای ناجور برای اجتماع باشد و غافل از واقعیات پیرامون. تصور می کرد تمام افرادی که مشاغل خسته کننده از نه صبح تا پنج بعداز ظهر دارند درست فکر می کنند و او در اشتباه است.

پیش از این، او به مدت سه هفته در دفتر بیمه کار کرده بود. مدتی هم در چند نمایشگاه، ماشین صفر کیلومتر فروخته بود ولی در تک تک آن نمایشگاه ها، بعد از مدتی متوجه شده بود که مدیر فروش یا صاحب نمایشگاه عوضی هستند. او همین طور مدتی کارگر ساختمانی و راننده کامیون بود. رایان زمانی نیز کارگزار تجاری اتحادیه کارگری تیمسترز<sup>۴</sup> بود و در آنجا

1. Beaubien

2. Frank Murphy

3. Jay Walt

4. Teamsters

## فصل اول ■ ۱۱

کارش به چند مورد درگیری فیزیکی کشید که به نظرش جالب بود. در خط تولید وانت شورولت در شهر فلینت<sup>۱</sup> هم کار کرده بود اما قبل از اینکه دیوانه شود استعفا کرده بود. بعد از آن در شعبه‌ای از فروشگاه پوشاک نوجوانان ابرکرامبی<sup>۲</sup> در شهر تروی<sup>۳</sup> مشغول بود ولی پس از دو هفته آن را نیز رها کرده بود. یک روز هنگام فروش فوق‌العاده کریسمس به خریدار خانمی گفته بود: «اگر از خدمات ارائه شده در این فروشگاه راضی نیستید چرا از جایی دیگر خرید نمی‌کنید؟ چرا آدم خوبی مثل شما باید به دیگران اجازه بدهد با او بدرفتاری کنند؟» رایان همواره مودب بود. جوان‌تر که بود و در شرکت قالیشویی کار می‌کرد، چندین مورد دزدی نیز انجام داده بود ولی دزدی‌هایش بیشتر جنبهٔ تفریحی داشت. می‌خواست ببیند می‌تواند از چنگ قانون فرار کند یا نه. او فقط یک‌بار دستگیر شده بود: در تابستانی که مشغول برداشت خیار در منطقهٔ تام<sup>۴</sup> بود، سرپرست کارگرهای مهاجر را حسابی کتک زده بود؛ اما قاضی پرونده اتهام را وارد ندانسته و او هیچ‌وقت زندانی نشده بود.

به عنوان مأمور ابلاغ، او فقط برگه‌هایی را تحویل مردم می‌داد و آنچه او را متعجب می‌کرد، این بود که این کار را دوست داشت و خوب از عهده‌اش برمی‌آمد. او همچنین از صبوری و استعداد خاصی که در پیدا کردن افراد داشت متعجب بود. از اینکه حکم یا احضاریه‌ای را تحویل کسی دهد ابایی نداشت. تا زمانی که از مسائل شخصی آن‌ها مطلع نبود مشکلی پیش نمی‌آمد. کارهای این افراد و مشکلاتشان به خودشان مربوط بود، نه به او. رایان مودب بود و آرام صحبت می‌کرد. اهل جروبحث هم نبود. ابتدا فرد موردنظر را پیدا می‌کرد و پس از تحویل حکم، از او تشکر و برایش آرزوی موفقیت می‌کرد. همین. او چهرهٔ خیلی از آن‌ها را فراموش می‌کرد و از این بابت خوشحال بود.

---

1. Flint

2. Abercrombie

3. Troy

4. Thumb

شغل ابلاغ حکم را دوست داشت چون رئیس خودش بود. می توانست هر روز از دو تا بیست و چهار ساعت کار کند. البته از آنجایی که کارش را دوست داشت، دست کم دوازده ساعت در روز کار می کرد. از گذراندن بیشتر اوقات روز در ماشین بدش نمی آمد و رانندگی از محله ای به محله دیگر را دوست داشت. در حین رانندگی، یا موسیقی گوش می کرد یا گزارش بازی های دیترویت تایگرز<sup>۱</sup> را دنبال می کرد. گزارش این مسابقات صد روز در سال پخش می شد. برایش فرقی نداشت تیم مورد علاقه اش کجا بازی می کند. رایان تا بیست سالگی آرزو داشت بازیکن بیسبال شود. چون به نظر بازیکن خوبی می آمد، تیم مطرح رد ساکس<sup>۲</sup> به او این فرصت را داده بود که در آزمون انتخابی این تیم شرکت کند ولی رایان موفق نشد. دلیلش این بود که او حتی نمی توانست به توپ ثابتی که مقابلش آویزان باشد ضربه بزند. مسئولان باشگاه رد ساکس به او گفتند که هیچ وقت بازیکن نخواهد شد. اما در درگیری با سرپرست کارگرهای مهاجر مکزیکی مهارت بیسبالی خود را ثابت کرد و وقتی در زمین مسطح کنار مزرعه خیار با چاقو به سمتش حمله کرد، رایان با چوب بیسبال ضربه جانداري به او زد. قبلاً یاد گرفته بود در صورتی که دعوا اجتناب ناپذیر باشد، باید ضربه اولش کاری باشد، طوری که همان ضربه ختم درگیری باشد. برای رایان دانستن این اصل و عمل کردن به آن، همیشه مفید بود.

تنها مشکلی که حدس می زد در کار جدید با آن مواجه شود، بدرفتاری افرادی بود که تمایل به دریافت احضاریه نداشتند؛ این عده طوری رفتار می کردند که گویی رایان علیه آنها اقامه دعوی کرده است. اما در کمال تعجب، رایان از پس این مشکل هم برآمد. به این افراد اجازه نمی داد ناراحتش کنند. می دانست واکنش آنها یا از روی ترس است یا بی فکری.

---

۱. Detroit Tigers، تیم بیسبال.